





بی نام نگارنده‌ی هستی

- ❖ نام داستان: دیدار پاییزی
- ❖ ژانر: عاشقانه، اجتماعی، معمایی_جنایی
- ❖ نویسنده و ویراستار: فاطمه انصاری (طیفا)
- ❖ ویژه‌ی چالش گروهی دوره‌ی اول مسیر سبز رویش
- ❖ استاد راهنما: هانی صالحی ثابت
- ❖ خرداد سال ۱۴۰۳

۱. نام کاربری طیفا در راشای: طلایه

۲. طراح کاور: طیفا

۳. فایلر: طیفا

۴. قالب داستان: نمایشنامه‌ای



راوی:

پاییز همان قدر که فصل دلبری عشاق است، به همان اندازه هم جنون جدایی دارد. تلخ و شیرین‌اش با هم است و همین خصلت آن را از باقی فصل‌ها متمایز کرده است. روی پادری نوی کتاب فروشی «هم رفیق» که به تازگی تاسیس شده و امروز روز جشن رونمایی آن است؛ فرشی از برگ‌های لرزان پاییزی پهن شده و با هر قدمی که میهمانان افتخاری کتاب فروشی بر رویش می‌گذارند، آهنگ خورد شدنشان به پا می‌شود. با این حال همچنان زیبا به نظر می‌آیند. دم دمای غروب است و نسیمی ملایم می‌وزد که با هر رقص‌اش به تعداد برگ‌های رنگ پریده‌ی خزان شده می‌افزاید. رهگذرها از مقابل کتاب فروشی رد می‌شوند، از در تمام شیشه‌ی آن لحظه‌ای درونش را می‌نگرند و با حسرتی از مقابلش می‌گذرند.

ساده، صمیمی، گرم و پر از نورهای کوچک. حتما آدم‌های داخل‌اش هم خیلی خوشبختند! این منظره‌ی زیبا خوراک دلچسبی برای عکاسان است؛ خصوصا اگر باران پاییزی هم هوسی برای باریدن در سر داشته باشد، عالی می‌شود! مهناز دسته‌ی کیفش را بر روی شانه‌هایش جا به جا می‌کند و وارد فضای دلنشین و رویایی کتاب فروشی «هم رفیق» می‌شود. با آهی عمیق در دل می‌گوید:



مهنّا:

خاطرات بی‌رحم و دوست داشتنی...



راوی:

صاحب کتاب فروشی که از دوستان قدیمی دوران دانشگاه‌اش است، برای خوش‌آمدگویی به سمتش پا تند می‌کند و گرم صحبت می‌شوند. آنها می‌گویند و تمام خاطرات تک به تک زنده می‌شوند و همراهش باقی مهمان‌ها از راه می‌رسند. همگی دوستان قدیمی یکدیگرند که دور هم گرد آمدند تا در جشن رونمایی از کتاب فروشی تازه تاسیس شده‌ی دوستشان حضور داشته باشند. و حالا با دیدن یکدیگر کوهی از خاطرات و لحظات شور و شیرین، تلخ و گزنده، بر جان‌شان جاری می‌شود. رزیتا دستی بر شانه‌ی مهنّا می‌زند و با طعنه به آرامی می‌گوید:



رزیتا:

انتظار این حجم از آرامش رو نداشتم! دست کم خودم رو برای یک رو در رویی جنجالی و حتی طوفانی آماده کرده بودم! ولی اینطور که داره پیش میره همه چی خیلی خوب و آروم داره سپری می‌شه!



راوی:

مهناز با لبخند معناداری گفت:

مهناز:

پس توام خبر نداری!

راوی:

رزیتا تکان نامحسوسی خورد و سعی کرد با حیرت کنترل شده‌ای بپرسد:

رزیتا:

از چی؟

راوی:

نگاهی به اطرافش انداخت. همه سرگرم صحبت‌های زمزمه‌وار، گوش سپردن به موزیک بی‌کلامی که در فضای کتاب فروشی در حال پخش بود و نوشیدن محتوای فنجان‌هایشان بودند. خیال‌اش که آسوده شد، رو به مهناز کرد و ادامه داد:



رزیتا:

جریان چیه ؟ تو چیزی می دونی ؟

راوی:

چشمان رزیتا در صورت مهناز به دنبال اطلاعات در حال کنکاش کردن بود. نگاه مهناز اما، به دور دست، جایی بیرون از کتاب فروشی، درست آن سمت خیابان خیره شده بود. و آن شهاب بود که به قصد رسیدن به کتاب فروشی در حال رد شدن از خیابان دیده می شد. مهناز گویی که با خودش در حال صحبت باشد، زمزمه کرد:

مهناز:

امشب، هم شهاب، هم ستاره، تو این جشن دعوتن!

راوی:

چیزی نمانده بود تا چشمان رزیتا از حدقه بیرون بزنند. با دهانی باز مهناز را نگاه کرد و پرسید:



رزیتا:

چون من؟ شوخی که نمی‌کنی؟

راوی:

مهناز سری بالا انداخت و به در اشاره چشمی‌ای کرد. شهاب در حال وارد شدن به کتاب فروشی بود. دوستانش به محض اینکه متوجه حضورش شدند، به سمتش رفتند و او را دوستانه در آغوش کشیدند. رزیتا محکم دستی بر گونه‌ش زد و گفت:

رزیتا:

اِ اِ اِ اِ!!! این مگه برای همیشه نرفته بود استرالیا؟ وای باورم نمیشه! اصلا انتظار دیدن هر کسی رو داشتم به جز شهاب! نگاش کن چه مویی هم سفید کرده!!!

راوی:

مهناز شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

مهناز:



اینکه چطوری و چرا الان ایرانه رو نمی‌دونم! قبل از اومدن از شیدا شنیدم.
هر چی نباشه اینجا کتاب فروشی اونه و خودشم دعوتش کرده. از کجا
می‌خواستیم بدونیم آخه.

راوی:

تا رزیتا بخواهد دهان باز کند و با تعجب حرف دیگری بزند، نازنین با ابروهای
بالا رفته و چشمان همیشه پر از شیطنتش، کنارشان قرار گرفت و موزیانه
گفت:

نازنین:

چه شود امشب!!!

راوی:

رزیتا سریع، با هیجان گفت:

رزیتا:

صبر کن تا ستاره هم بیاد، داستان جالب‌تر هم میشه!



نازنین:

نگو! ستاره هم قبول کرده بیاد؟ بابا دمش گرم!

رزیتا:

خب شاید شیدا بهش نگفته شهاب هم قراره بیاد! وگرنه بعید می دونم میومد!

نازنین:

تو ببین شیدا دیگه کیه! از اون سر دنیا شهاب رو کشونده اینجا و ستاره رو هم دعوت کرده! اونم جلوی این همه آدم! منکه فکر نمی کنم به ستاره گفته باشه! فکر کن چه فیلمی بشه!

راوی:

مهناز سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و شماتت بار گفت:

مهناز:

چی میگی نازنین؟! شیدا همچین دختریه؟ بعدشم کجاش جالب و هیجان انگیزه براتون؟ فکر می کنید براشون راحت‌ه؟!؟ خصوصا ستاره!!!



راوی:

نازنین چشمی در حدقه گرداند و گفت:

نازنین:

خب بابا! حالا انگار چی گفتیم! هنوزم مثل قدیما معلم اخلاقی، هیچ عوض نشدی! تو بگو قدریه سر سوزن!

راوی:

مهناز خندید و رزیتا متفکرانه گفت:

رزیتا:

ولی شهاب خیلی عوض شده بچه‌ها! انگار غربت بهش نساخته... من شنیده بودم ازدواج کرده. پس چرا تنها اومده!؟

نازنین:

چی بگم والا... ولی من خیلی دوست دارم ستاره رو ببینم.



رزیتا:

منم! خداکنه اون از قدیمش خوشگل تر و جذاب تر شده باشه که این شهاب وقتی دیدش قشنگ بسوزه، این جیگر من حال بیاد.

راوی:

مهناز با خنده سری تکان داد و گفت:

مهناز:

انگار تو بیشتر از ستاره از شهاب دلت پره!

راوی:

نازنین به جای رزیتا جواب داد:

نازنین:

والا منم همین طور! هممون زنیم دیگه... خوب حال ستاره رو می فهمیم... دختر به اون خوشگلی و با استعدادی! هیچی کم نداشت! اونوقت این شهاب بی دست و پا بازی درآورد و راحت جا زد و از دستش داد... وضعش که خوب



شد رفت با یکی دیگه! گور بابای ستاره... آدم دیگه چطوری می تونه اعتماد
کنه؟؟؟

راوی:

نگاهی به شهابی که سر میز میان دوستانش نشسته بود و با لبه ی فنجان اش
بازی می کرد، انداخت و ادامه داد:

نازین:

مگه یادت نیست؟ همین شهاب چقدر عاشقتم، عاشقتم می کرد!؟ کل
دانشگاه یک طرف، ایشون و ادعای مجنون بودنش یک طرف! ستاره باهاش
نساخت؟ باورش کرده بود طفلی! حقش این نبود که اینطوری ولش کنه...

راوی:

رزیتا با ناراحتی گفت:

رزیتا:

عاشق نبود نازی! وگرنه عاشق سر پول و سختی زمونه انقدر راحت قید
عشقش رو نمی زنه!



راوی:

مهناز افسوس خورد و گفت:

مهناز:

می‌دونید چیه بچه‌ها؟ یه سری از آدم‌ها انقدر سختی نکشیدن و تلاش کردن رو یاد نگرفتن که قدر داشته‌هاشون رو نمی‌فهمن! خیلی راحت فرصت‌ها رو از دست میدن ولی بعد پشیمون میشن که خیلی وقت‌ها دیگه دیر شده! الان من مطمئنم شهاب پشیمونه... چشماش مثل سابق اون درخشش رو نداره، ولی...

راوی:

مهناز قصد داشت بگوید « ولی محال ممکن است ستاره این بار او را بپذیرد. » اما با صدای باز شدن در و نمایان شدن قامت ستاره، ادامه‌ی حرفش را خورد.

نه تنها مهناز، بلکه تمامی میهمانان حاضر در جمع، با دیدن ستاره از خاطرشان رفت که تا چند لحظه‌ی پیش مشغول چه کاری بودند. چشم‌های متحیرشان سر تا پای ستاره را برانداز می‌کرد.

ستاره در دل خودش را برای اینکه به آنجا آمده بود، لعنت می‌کرد، اما او این قول را به خود داده بود تا به بهترین نحوی که از او انتظار می‌رود، از پس این اتفاق بربیاید. وگرنه تا همیشه قرار بود سرش در مقابل وجدان و عزت نفسش خمیده و شرمسار باشد.

طولی نکشید تا همه‌ی حواس‌ها متوجه‌ی شهاب شد. شهابی که لرزش انگشتان دستش به وضوح مشخص بود. و رنگ پریدگی صورتش زیادی توی ذوق می‌زد. انگار حق با نازنین بود، امشب داستان و فیلمی جالب به صورت زنده، در حال رخ دادن بود!

صدای هیچ چیز نمی‌آمد! گویی کسی در آن مکان نفس نمی‌کشید! حتی موزیک بی‌کلام هم به پایان لیست خود رسیده بود و قصد شروع مجدد نداشت!

سنگینی تمام این بار بر دوش ستاره‌ای بود که با حضورش در جمع، طوفانی خاموش به پا کرده بود. هیچکس نمی‌دانست چند لحظه‌ی بعد چه اتفاقی قرار است بیفتد.

هر کسی در خیالش تصویری را می‌پروراند؛ مثلاً ستاره با خشم به سمت شهاب حمله ور شود و هر چه لایق‌اش است را بارش کند! یا اینکه با صدای بلند همه را مخاطب قرار دهد و طبل رسوایی شهاب را در دست بگیرد و بکوبد و بکوبد و بکوبد... و یا شاید با دیدن این همه آشنا و غریبه‌ترین آشنای جمع که شهاب باشد، لحظه‌ای درنگ را جایز نبیند و پا به فرار بگذارد! فقط خدا می‌دانست که امشب چه می‌شود!

ستاره تصمیمش را گرفته بود. پس سعی کرد بر خورد مسلط باشد. در را پشت سرش بست. شانه‌هایش را عقب کشید. سینه‌ش را جلو داد. و سرش را بالا گرفت.

کسی که در این لحظه باید سرافکنده باشد، ستاره نبود!

قدم‌هایش را محکم و شمرده برداشت و به سمت اولین میزی که صندلی خالی داشت، رفت. سعی کرد یک دور صورت همه را ببیند و با صدایی که کمترین لرزش ممکن را دارد، سلام بلند بالایی به جمع کند؛ اما هضم این حجم از آمادگی او برای سایرین سخت بود! کسی نتوانست جوابی به او بدهد!

تا اینکه شیدا به خود آمد و با دو، به سمتش رفت و او را در آغوش کشید. از اینکه ستاره دعوتش را رد نکرده و امشب در جشن حضور پیدا کرده بود، در دل خوشحال بود و تلاش کرد تا با مهمان‌نوازی این خوشحالی را با خود ستاره هم شود.

بعد از شیدا، مهناز اولین کسی بود که برای صحبت با ستاره داوطلب شد. به تبع او نازنین و رزیتا هم دست به کار احوال‌پرسی و یادآوری خاطرات دوران شیرینشان با ستاره شدند. همین اتفاق باعث شد کم‌کم فضای حاکم بر آنجا به حالت عادی برگردد. و باقی افراد نیز مانند روال همیشه چاق سلامتیشان را به راه بیندازند. شهاب اما، تمام مدت سرش پایین بود و از گوش‌هایش کار می‌کشید! نگاهش میخ‌گل برجسته‌های میز بود و قلبش را در دهانش مزه می‌کرد. لحظات سختی را می‌گذراند، درست مثل ستاره! اما فقط خدا می‌داند میزان شباهت سختی لحظاتی که هر دو تجربه کردند، چقدر است!

ستاره می‌رفت تا سبدگلی که به عنوان هدیه تبریک برای شیدا گرفته بود را روی میزی که سایرین هدایایشان را قرار دادند، بگذارد. و حالا نوبت به شهاب رسیده بود تا تصمیم خودش را بگیرد!

شهاب که پشت سر ستاره به حرکت درآمد، نگاه همه به سمتشان کشیده شد؛ اما بلافاصله تغییر موضع دادند و تلاش کردند تا خود را بی تفاوت به آن‌ها و گرم صحبت‌های نمایشی نشان دهند.

رزیتا زیر چشمی ستاره‌ای را که سعی داشت حضور شهاب را در کنارش نادیده بگیرد، از نظر گذراند و طوری که فقط خودشان بشنوند گفت:

رزیتا:

وای بچه‌ها! من جای این دو تا استرس گرفتم!!! این لحظه رو خدا برای هیچکس نخواه! خیلی سخته...

نازنین:

حالا این هیچی... من موندم ستاره چطوری انقدر خونسرده! آگه من جاش بودم الان دیگه شهاب نه آبرویی براش مونده بود، نه دو تا پای سالمی که باهاشون بتونه هِلِک و تِلِک دنبالم راه بیفته!

راوی:

رزیتا با خنده چشم غرّه‌ای به نازنین رفت که سریعاً جوابش را گرفت:



نازنین:

والا مگه بد میگم رزی؟! بعضیا دیگه خیلی رو دارن خدایی! نگاش کن! اصلا من موندم چطوری می‌تونه تو چشمای ستاره نگاه کنه! خودش خجالت نمی‌کشه؟

راوی:

این بار مهناز پیش دستی کرد و گفت:

مهناز:

ولی به نظر من یه همچین دیداری براشون بد نیست. شاید لازم بوده یه بار بعد از اون جریانات با هم روبرو بشن و حرفایی بزنن که هیچوقت نتونستن بهم بگن... رفتار ستاره هم درست مثل شخصیت آروم و با وقارش همون طور که انتظار می‌رفت بود. حتی می‌تونم بگم این تجربه اونو حسایی پخته کرده.

راوی:

ناخوداگاه نگاه هر سه نفرشون به سمت ستاره و شهاب افتاد. آن دو مشغول صحبت بودند و هیچکس نمی‌دانست چه مکالماتی میانشان رد و بدل می‌شود. آخ که اگر میکروفونی مخفی به لباس‌های هر دویشان وصل بود، می‌توانستند تمام حرف‌هایشان را از ریز و درشت بشنوند و حس کنجکاویشان حسابی دلی از عزا در بیاورد. اما خوشبختانه یا متأسفانه چنین امکانی برایشان فراهم نبود.

مهناز رو به دو دوست قدیمی‌اش کرد و گفت:

مهناز:

شاید بقیه بگن طفلی ستاره و برایش دل بسوزونن... ولی منی که دوست هر دوشون بودم میگم، این اتفاق برای ستاره در ظاهر خوب نبود، اما در باطن نجاتش داد و حتی پله‌ای برای رشدش شد! ولی حقیقتاً دلم برای شهاب خیلی می‌سوزه... درواقع اونیه که تو این ماجرا باخت داد، فقط اون بود! هر چند که تنها مقصر هم فقط خودش بود.

راوی:

هم رزیتا و هم نازنین با حرف‌های مهناز موافق بودند. باقی دوستانشان هم گرم صحبت در مورد همین موضوع اوقات خود را سپری می‌کردند. هر کسی از دیدگاهی که به زندگی داشت این داستان را تعریف می‌کرد.

ستاره تنها با لبخندی که نشانگر قدرت‌ش بود، رو به شهاب گفت:



ستاره:

کینه اونقدر زورش زیاده که بتونه قدرت درست راه رفتن رو ازت بگیره...جوری زمينت میزنه که نفهمی از کی و کجا خوردی! من نمی خواستم با خودم و زندگیم اینکارو بکنم، پس نگران نباش! ازت هیچ کینه و ناراحتی ای به دل ندارم... من بخشیدمت! و این آرامشی که کمکم کرده تا الان روبروی تو بایستم و بدون دشمنی بهت نگاه کنم رو مدیون همین بخشش هستم! نه بخاطر اینکه تو لیاقت بخشیده شدن رو داشتی، یا ازم معذرت خواهی کرده باشی! بعد از چند سال، تازه الان میگی بابت کاری که با زندگیم کردی پشیمونی.... من لایق حال خوب بودم شهاب... درسته که تو این حال خوب رو بهم ندادی، ولی خودم که می تونستم به خودم یه حال خوب تو زندگیم هدیه بدم! منم دقیقا همین کار رو کردم!

راوی:

شهاب درد می کشید و در دل به خودش نهیب می زد که آی ساکت باش! این عذابی که می کشی تاوان اشتباهی است که روزی با چشم های بسته و مغزی خاموش در خودخواهانه ترین حالت ممکن، مرتکب شدی!

با همان درد که تلخی اش را فقط ستاره می توانست با پوست و گوشت و استخوانش لمس کند، گفت:



شهاب:

خوشحالم که این حرف‌ها رو از زبونت می‌شنوم ستاره... از بین ما لااقل حال تو خوبه... من به همین راضیم...

راوی:

ستاره در دلش گفت:

ستاره:

از کی تا حالا حالِ خوبِ من، برای تو مهم بوده!؟

راوی:

نگاهش را به گل‌های روی میز انداخت و سعی کرد با بی‌تفاوت‌ترین لحن ممکن که سراغ دارد بگوید:

ستاره:

منم برای تو خوشحال شدم وقتی شنیدم سر و سامون گرفتی و ازدواج کردی! ولی اینجا که حلقه‌ای دستت ندیدم، راستش رو بخوای یکم تعجب کردم... خیال کردم شاید این خبر دروغ بوده!



راوی:

شهاب این بار با غم خندید و دستی به پشت گردنش کشید و جان کند تا به ستاره بگوید:

شهاب:

نه بهت دروغ نگفته بودن... من ازدواج کردم ولی... الان داریم از هم جدا می‌شیم...

راوی:

ابروی راست ستاره بدون اجازه‌ش کمی بالا پرید. اما سریع به جای قبلی خود برگشت. به ساعتش نگاه کرد، وقت رفتن رسیده بود و شهاب نا امید از دیدن یا شنیدن واکنشی از سوی ستاره، در حالی که با جای خالی حلقه‌اش بازی می‌کرد، متوجه میل به رفتن ستاره شد و دستپاچه گفت:

شهاب:

حقیقتش ستاره من می‌خواستم...

راوی:

حرفش با صدای زنگ موبایل ستاره نیمه کاره ماند و چشمش به صفحه‌ای که نام مردی جز او را نشان می‌داد، خشک شد... گوش‌هایش سوت می‌کشید و سرش داغ کرده بود... دیگر نمی‌شنید ستاره با لبخندی که جنس‌اش فرق داشت، جواب مخاطب پشت تلفن‌اش را چطور می‌دهد! همان کسی که آن طرف خیابان، پشت فرمان ماشین، انتظار او را می‌کشد تا با هم برای صرف شام به رستوران بروند. می‌شنید اما انگار که نمی‌شنود! دلش می‌خواست فریاد بزند! تا به حال این قدر طعم تلخ شکست را نچشیده بود... دوست داشت به پای ستاره بیفتد و بگوید:

شهاب:

غلط کردم، من نفهمیدم، اشتباه کردم، دوستت داشتم ولی خر بودم، حالیم نبود، هنوزم دوستت دارم... تو رو به هر کی می‌پرستی... ازت خواهش می‌کنم بهم یه فرصت دیگه بده...

راوی:

ولی این جملات تنها در ذهنش بودند که صدای بلندشان گوش‌های مغزش را کرد کرده بود... اما باز هم می‌شنید! سر جایش خشکش زده بود، اما می‌شنید که ستاره، در حال خداحافظی است و دوستانش با شیطنت، سراغ

مردی را از او می گیرند که آن سوی خیابان منتظرش است. و او با همان لبخند خاص و لعنتی ش می گوید:

ستاره:

دوست دوران بچگیم تو محله ی قدیمی مونه... بعد از سال ها تونسته منو از روزنامه ای که براشون گزارش ضبط می کنم پیدا کنه... بهم پیشنهاد ازدواج داده و حالا با موافقت خانواده ها قرار گذاشتیم برای آشنایی بیشتر و بهتر، یه مدت با هم رفت و آمد داشته باشیم.

راوی:

با خنده گفتند: «عجب عاشق دلخسته ای بوده که بعد بیست و اندی سال، هنوز تو رو فراموش نکرده! گشته و گشته تا پیدات کنه، دمش گرم!» شهاب هم می خندید. اما نه با آنها! او به خودش می خندید! به تمام حماقت هایی که کرده بود... و تاوان بعضی از حماقت ها چیزی به جز از دست دادن خوبی ها نیست! شاید اگر آن سال ها راحت از ستاره دست نمی کشید، یا بعد از اشتباهش پشیمان می شد و برمی گشت. و یا اگر ازدواج نمی کرد و این همه سال از آن روزها نمی گذشت؛ الان او به جای مردی بود که امشب ستاره را برای صرف شام دعوت کرده، اما به قول مهناز دیگر خیلی

دیر شده است! شهاب به خوبی این موضوع را فهمیده بود. اما من لجوج درونش نمی خواست آن را بپذیرد!

ویبره گوشی ش تار و پود جیب شلوار جینش را لرزاند. پلک هایش را محکم روی هم فشرد و با حرص نفس کشید. انگار عالم و آدم دست به دست یکدیگر داده بودند تا همگی با تمام قوا بر روی اعصابش رژه برونند!

با خشونت گوشی را از جیبش بیرون کشید و به صفحه ای که چند تماس از دست رفته و یک پیامک را چشمک می زد، خیره شد. او خوب می دانست چه چیزی در انتظارش است! حالا که ستاره را برای همیشه از دست داده بود، باید فکری برای این وضعیت می کرد. او بعد از ستاره دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشت!

پیام را که باز کرد، با خواندن هر خطش به تعداد شبنم های عرق سرد جنون وارش افزوده می شد. و حال خرابش را ویران تر از آنچه که بود، می کرد. حقیقتا از او چیزی جز یک استوانه ی تو خالی باقی نمانده بود!

حالت عادی نداشت. لحظه ای جنون سر تا پایش را در بر می گرفت. او بخاطر دوباره به دست آوردن ستاره، المیرا را طلاق داده بود. و موضوع جدی تر می شود وقتی که درست قبل از آمدن به این جشن کذایی، او را در خانه ی خودش به قتل رسانده بود. مگر می شود جان با ارزش آدمی را به جرم توهین و بدگویی از معشوقه ی سابق خود، از او سلب کرد؟ آن هم به همین راحتی! نه! ستاره نمی توانست انقدر راحت بگذارد و برود با مردی به جز او، به خوشبختی زندگی کند! او چوب حراج به زندگی اش نزده بود که دست آخر بخواهد ستاره را هم ببازد!

از استرس کف دستانش عرق کرده و گوشی تلفن مدام از دستش لیز می خورد. چشمانش بر روی پیامک حاوی محتوایی تهدید آمیز از سمت یک غریبه که از راز شیطانی او خبر داشت، دو دو می زد. هر آن ممکن بود به پلیس خبر دهد و او برای همیشه به خاک سیاه بنشیند!

همان طور که عقل درست و درمانی برایش باقی نمانده بود، دیگر فرصتی هم نداشت. باید هر چه زودتر فرار می کرد. ولی بدون ستاره؟! هرگز!!!

بی توجه به اطرافش با همان ظاهر آشفته، به سرعت مسیری که ستاره برای رسیدن به ماشین طی کرده بود را در پیش گرفت؛ مهناز که کم و بیش متوجهی حرکات غیر عادی شهاب شده بود، با شک و دلهره ای ناخواسته، رفتنش را از نظر گذراند. و بی اراده و با صدای بلند رو به دوستانش گفت:

مهناز:

مهناز: بچه ها شهاب چرا رفت دنبال ستاره!؟

در کجا علم سخن یاد گرفتی که هنوز ظاهرا معنی «برگرد» نمی دانی
چیست!؟



شادمان باش ولی حال مرا هیچ می‌پرس آنچه غم بر سرم آورد، نمی‌دانی
چیست!

گفتم از عشق تو دلخون شده‌ام، خندیدی نازپرورده‌ای و درد نمی‌دانی
چیست!

سجاد سامانی

پایان

راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: rashay.ir

❖ روبیکا: rashay.ir

❖ تلگرام: rashay.ir

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.